



د. احمد فیاض

«آنگاه که از پربراری حیات پدر در فرصت اندک عمر وی سخن می‌گویند، حسرتی آمیخته با احترام در کلامش موج می‌زند. پدر برای او الگوی تمام عیار عمل به گفتار هاست، بی‌هیچ ریائی و منبع الهام در زمانه‌ای که خستگی را بهانه کج خلقی می‌داند و نداشتن را دلیل تکاثر. پدری که دستش شفا بود: دست پروردهٔ مکتبی که هیچ ارزشی را با بندگی خالص برای خدا، برابر نمی‌نهد.»

«جلوه‌هایی از سلوک اجتماعی شهید فیاض بخش»  
در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر احمد فیاض بخش

## او پناه محرومان بود...

از انقلاب زندگی بی‌دغدغه‌ای نداشتند و پیوسته خودشان را در مهلکه قرار می‌دادند. آدمهای پر مشغله، چه آنهایی که از بد روزگار، گرفتارند و چه کسانی که مثل پدر من با احساس مسئولیت، پر مشغله هستند، وقتی به خانه می‌آیند خستگی‌هایشان را با خودشان می‌آورند و توقع دارند که خانواده به آنها حق بدهد. پدر من ساعت ۷ صبح می‌رفتند و ۹ شب می‌آمدند. مطب ایشان هم که همیشه به شدت شلوغ بود و درمانده‌ترین آدمهای تهران و شهرستانها و مخصوصاً کسانی که از جاهای دیگر قطع امید کرده بودند، نزد ایشان می‌آمدند و اگر دخالت کارمندانشان نبود، احتمال داشت که تا ۱۲ شب هم بمانند و بیماراران را ویزیت کنند.



چه به خانواده خودشان و چه به خانواده مادرم دائماً سر می‌زدند و گرگشایی می‌کردند. هنگامی که هم می‌دیدند شأن اجتماعی‌شان موجب می‌شود که بعضی‌ها کوچکی کنند، ایشان خودشان را کوچک می‌کردند. درباره جمع‌های خانوادگی و صلح رحم بیشتر صحبت کنید. این جلسات به چه شکل و چگونه برگزار می‌شدند؟ اوایل جلسات هفتگی بودند و بعد ماهانه شد و هر بار هم در خانه یکی از افراد فامیل دور هم جمع می‌شدیم. بچه‌ها در حیاط بازی می‌کردند و بزرگ‌ترها به سراغ بحث و حدیث و مسائل مختلف دینی، اجتماعی و سیاسی می‌رفتند. حالا که همه بچه‌دار شده‌ایم و تعداد آن گاهی به ۲۰۰ هم می‌رسد، سالی اجاره می‌کنیم و جلسات را آنجا تشکیل می‌دهیم.

**هنگامی که پدرتان شهید شدند شما**

**چند سال داشتید؟**

پانزده ساله و کلاس سوم راهنمایی بودم. نزدیک به ربع قرن از آن حادثه می‌گذرد و ذهن من پیر شده و پر از مشغله، بنابراین ممکن است بعضی چیزها یادمان نماند.

**پدر از نظر شما چه بود؟**

مهربانی با خلق خدا. ایشان همان احساس عظمت و مسئولیتی که نسبت به فرزندان‌شان داشتند، نسبت به بقیه هم داشتند. مهربانی ایشان چیزی فراتر از مهربانی مرسوم پدران جامعه است. پدرم چه قبل و چه بعد

شما خودتان مثل پدرتان پزشک هستید. وقتی این تعبیر را درباره ایشان می‌شنوید، اولین نکته‌ای که به یادتان می‌آید، چیست؟

اولین نکته ملجاء و پناهگاه بودن پدرم است. این روزها وقتی انسان می‌بیند که برخی از پزشکان با داروخانه‌ها و آزمایشگاه‌ها قرار و مدار می‌گذارند که برایشان بیمار بفرستند و منافع را بین خود تقسیم می‌کنند، حرکت الهی و انسانی پدرم و امثال ایشان، نمود بیشتری پیدا می‌کند. می‌گویند که پدرم نزد داروخانه‌ها، آزمایشگاه‌ها و حتی بعضی از مغازه‌ها تنخواه گذاشته بودند و با نشانه و علامتی که بیمار متوجه نشوند، مثلاً با علامت ضربدر در کنار نسخه، طرف مقابل را متوجه می‌کردند که یا پول نگیرد یا کم بگیرد. طرف هم از تنخواه پدر کم می‌کرد و هر وقت تمام می‌شد، به ایشان اطلاع می‌داد تا دوباره تنخواه بگیرد.

**شاید به این برمی‌گردد که آن روزها پزشک به اندازه کافی نداشتیم و این روزها ظاهراً مزاد داریم!**

هم بله هم نه. خصلت‌هایی از این دست هنوز هم در بعضی از پزشکان هست. البته این روزها پزشک‌شان و تربیت اجتماعی آن روزها را ندارد، اما از بین رفتن بسیاری از روحیه‌ها و ارزشها ربطی به این ندارد که ما فارغ‌التحصیلان پزشکی بیشتری داریم.

**شما چه فکر می‌کنید؟ چرا پدرتان نسبت به این گونه مسائل تا بدین پایه مقید بودند؟**

پدرم انسان مؤمنی بودند که به آنچه می‌گفتند عمل می‌کردند و تا جایی که در توان داشتند، از احکام دین و دستورات الهی پیروی می‌کردند. مثلاً یادم هست که ایشان به صلح رحم بسیار اهمیت می‌دادند و با آن فرصت محدودی که داشتند،

## ظاهر اصبح‌ها هم در درمانگاه سلمان فارسی مشغول بودند.

بله، همین اسم گذاری هم نشان می‌دهد که ایشان با همه مشغله‌هایشان چقدر حواسشان جمع بوده. آن روزها آدمها برای اثبات پرستی اجتماعی، اسامی عجیب و غریبی روی درمانگاه‌ها و جاهای دیگر می‌گذاشتند. پدرم با هوشیاری نامی را انتخاب می‌کنند که هم حساسیت چندانی را برنیا نگیزد و هم حامل پیام خاصی باشد. به نظر شما تفاوت عمده پزشکان آن دوره و اکنون چیست؟

پزشکان جزو طبقات بسیار برجسته بودند، حالا این طور نیست. از همه مهم‌تر پزشک متخصص روشنفکر مذهبی حکم کیمیا را داشت، به همین دلیل پدر من حتی در انجمن اسلامی پزشکان هم چهره شاخصی بودند و به خاطر تواضع و صداقتشان از احترام ویژه‌ای برخوردار بودند. این حرفهایی که می‌زنم بر اساس شاخص‌های تعیین شده‌ای است و به خاطر علاقه پدر فرزندی نیست، چون من به هر حال مدیریت خوانده‌ام و شاخص را می‌شناسم. گاهی می‌بینم که در تعریف از شهدا اغراق‌های غیر عقلانی می‌شود که صحیح نیست و چیزی بر شان شهید نمی‌افزاید. اگر می‌گویم پدرم وارد هر کاری که می‌شدند، سرآمد بودند، بر اساس معیارها و شاخص‌های عینی این سخن را می‌گویم. بخشی از این توفیق به خاطر استعدادها و زحمات خودشان بوده و بخش اعظم هم عنایت خداوند.

وقتی پدرتان خسته از سر کار برمی‌گشتند و شما شلوغ می‌کردید، چه واکنشی نشان می‌دادند؟

راستش را بخواهید ما سه پسر شیطان و شلوغ بودیم و مادرمان را که بسیار فعال بودند، خسته می‌کردیم، مادر گاهی از این که نمی‌گذاشتیم استراحت کنند، عصبانی می‌شدند و ماسه می‌کردیم ملاحظه‌شان را بکنیم، ولی پدر حتی اخم هم نمی‌کردند و انگار نه انگار که از ساعت ۷ صبح تا ۱۰ شب کار کرده بودند. خود من در حال حاضر در زندگی کمی شبیه پدرم شده‌ام، یعنی صبحها زود کارم شروع می‌شود و شبها دیر می‌خوابم و پنجشنبه‌ها و جمعه‌ها هم کار می‌کنم. گاهی اوقات احساس می‌کنم با این که ۶ سال از سن زمان شهادت پدرم کوچک‌تر هستم، ولی واقعاً نمی‌کشم، در حالی که ایشان از من لاغرتر هم بودند و جثه کوچکی داشتند، ولی واقعاً منبع سرشاری از انرژی، امید و ایمان بودند.

از صبح‌های زود پدرتان چه خاطره‌ای را به یاد دارید؟ ایشان وقتی بلند شدند، یکی دو صفحه از قرآن را با صدای بلند و با ترتیل می‌خواندند. البته این رسم خانواده پدر من است. در خانواده‌های مذهبی رسم بود که قرآن را با صدای بلند تلاوت کنند و اعتقاد داشتند که ملائکه برای اهل آن خانه دعا می‌کنند. این فرصتی بود که ما می‌رفتیم و روی زانوی پدر می‌نشستیم. هم ایشان خیلی از این کار ما لذت می‌بردند هم ما حسابی کیف می‌کردیم. پدر با آن همه مشغله و با آن بدن خسته لحظه‌ای از هیچ نکته‌ای غافل نبودند.

آیا از احساس بیماران پدرتان نسبت به ایشان نکته‌ای را به یاد دارید؟

سروکار پدرم غالباً با کسانی بود که دیگران جوابشان کرده



می‌رفتیم خیلی به ما خوش می‌گذشت. پدر بزرگ به قول همه، سیم‌شان وصل بود. چیزهایی را که به ما می‌گفتند با مهربانی و شادمانی توأم بود و به هیچ وجه جنبه دستوری نداشت و به همین خاطر همه از پیر و جوان ایشان را دوست داشتند. ما که گاهی تابستانها یک ماه هم پیش ایشان می‌ماندیم، علاقه پدر به زیارت حرم حضرت رضا (ع) و مخصوصاً با صدای بلند زیارتنامه خواندن، جزو خاطرات فراموش نشدنی من است، مخصوصاً اینکه پدر پزشک بودند و آن روزها اگر کسی با این شأن اجتماعی زیارتنامه

می‌خواند، به پرستیش برمی‌خورد، اما پدر این کار را می‌کردند و به من سفارش می‌کردند که از طرف همه و با صدای بلند بخوانم. من مکبر مسجد هم بودم که آن روزها برای هم طبقه‌ای‌های ما عجیب بود و دائماً به هم می‌گفتند پسر مکبر است! پدرم عادت داشتند مسافرت را دسته جمعی و با اقوام برویم. موقعی هم که به مشهد می‌رفتیم به من می‌گفتند پول تاکسی کسانی را که با خود به حرم می‌برم حساب کنم. با این که بچه بودم غسل جمعه و غسل زیارت را به من تأکید می‌کردند که انجام بدهم. غالباً هم از جاده شمال به مشهد می‌رفتیم و در جاهای خوش آب و هوا توقف می‌کردیم. گاهی هم ارومیه و سرعین اردبیل می‌رفتیم چون پدر بزرگ و مادر بزرگ معتقد بودند آب معدنی برای همه ما مفید است.

آیا پدرتان پولدار بودند؟

حتماً بوده‌اند، چون هم جراح بودند و هم مطب داشتند. هر چند ایشان مثل برخی پزشکان و بیزیت و حق عمل جراحی زیادی نمی‌گرفتند، ولی چون مراجعه کننده زیاد داشتند، حتماً درآمدشان بالا بوده، ولی جالب اینجاست که جز خانه‌مان املاک و مستغلاتی نداشتند و یک تکه زمین به صورت اشتراکی با آقائی که تزییقات مطب را انجام می‌داد در کرج گرفتند که آن هم بایر است و دار و درختی ندارد که برویم آنجا تفریح کنیم. پدر درآمد خوبی داشتند، ولی هزینه‌هایی را به عهده می‌گرفتند که وقتی به شهادت رسیدند، چیزی از ایشان باقی نماند.

البته جز فرزندان نیکو و دعای خیر دردمندان. که البته بهترین میراث است و گرانبهاترین سرمایه.

## سروکار پدرم غالباً با کسانی بود که دیگران جوابشان کرده بودند و اغلب آنها معتقد بودند که دست پدرم شفاست. سروکار داشتن با بیمار، آن هم بیماری که بیماریش پیشرفت کرده و حتی نمی‌توان او را جراحی کرد چون وضعیت بدتر می‌شود، اعصاب پولادین می‌خواهد.

بودند و اغلب آنها معتقد بودند که دست پدرم شفاست. سروکار داشتن با بیمار، آن هم بیماری که بیماریش پیشرفت کرده و حتی نمی‌توان او را جراحی کرد چون وضعیت بدتر می‌شود، اعصاب پولادین می‌خواهد. خود من هنگامی که پزشکی می‌خواندم و کشیک می‌ماندم، وقتی که حادثه تلخی پیش می‌آمد، تا یکی دو روز حال خوشی نداشتم و نمی‌توانستم به خانه برسم و همیشه برایم این سؤال مطرح است که پدر چگونه با این همه مشکل کنار می‌آمدند و کار سیاسی هم می‌کردند و در محیط خانه هم این قدر آرام بودند. یعنی ایشان هیچ وقت شما را کتک نمی‌زدند؟ خیر، ولی بردارم که خیلی از من شیطان بود بود گمانم دوباری کتک مختصری خورد. یک بار برای اینکه میخ را داخل پرز

کرده بود و گوش به حرف نمی‌داد و کسی حریفش نمی‌شد. یک بار هم بچه بود و رفته بود پیش باغبان خانه‌مان و پکی به سیگار زده بود. دیگر یاد نمی‌آید که ایشان ما را دعوا کرده باشند. وقتی هم که عصبانی می‌شدند برای مدت کوتاهی ما را از چیزهایی که دوست داشتیم محروم می‌کردند، اما مدت قهرشان طولانی نمی‌شد.

آیا سفر هم می‌رفتید؟

بله، مخصوصاً مشهد که پدر بزرگ آنجا بودند و وقتی پیش ایشان

